شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

۴شنبه

سال شانزدهم
۲۰ فروردین ۱۴۰۴
۱۰ شوال ۱۴۴۶
شماره ۴۴۶۱

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۵-۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹

دمای هوای مشهد

رطوبت هوا	۴۲ %	۱۴ ↓	۲۶ ↑
صبح	۱۸	ظهر	۲۶
عصر	۲۳	شب	۱۸

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر	۱۱:۳۳:۰۳	نیمه شب شرعی	۲۲:۴۹:۱۰
غروب آفتاب	۱۸:۰۰:۱۷	اذان صبح فردا	۰۳:۳۶:۲۶
اذان مغرب	۱۸:۱۸:۵۱	طلوع آفتاب فردا	۰۵:۰۴:۲۷

حدیث رضوی

امام رضا(ع):
آن که پیمان بشکند، از پیشامد ناگوار ایمن نماند و آن که سرکشی پیشه کند از کیفر زودرس نرهد.
العدد القویّة: صفحه ۲۹۷

اول شخص

نگاهت راوی فتح طلوع صبح سنگرهاست*

یادی از شهید سیدمرتضی آوینی، روزنامه‌نگار و مستندساز که ۲۰فروردین ۱۳۷۲ به شهادت رسید

نویسنده: آزاده چشمه‌سنگی

هنرهای زیبای مرتضی

سمت‌وسوی خانه را آن چراغ کوچک روی کلاه ایمنی پدر مشخص می کرد. رخت و لباس و دیگ و فرش و ظرف و ظروف زندگی‌شان هر بار به تبع منطقه‌ای تازه، جمع می‌شد پشت ماشین و می‌رفت جایی که نان حلال از دل کوه بیرون می‌آمد. پدر مرتضی کارگر معدن بود. زندگی‌شان روی نوار نقاله مأموریت‌ها در حرکت بود. آن‌قدر که مرتضی توی شهرری چشم به دنیا باز کرد و وقتی می‌رفت کلاس اول، ساکن خمین بود. تازه داشت با هم کلاسی‌هایش اخت می‌شد که پدر منتقل شد میانه. مرتضی کلاس چهارمی که شد، با آن قد و قواره کوچک می‌رفت سر وقت کلاس اولی‌ها و درسشان می‌داد. روزگار عجیبی بود! توی چشم‌های مرتضی، آینده روشنی سوسو می‌زد. پدر، خاطرش جمع بود این یکی پسر، دست کم پزشکی مهندسی چیزی می‌شود، اما روزی که کارت کنکور رشته ریاضی را جلو چشم‌های خانواده پاره کرد، تازه دستگیر همه شد که مرتضی آدم دودوتا چهارتا کردن نیست. نبوغ او، معدن بی‌نهایتی است که پر شده از سنگ‌های قیمتی هنر و خلق و خلاقیت. آن سال مرتضی رفت سراغ هنرهای زَیبا. کنکور طراحی داد و شد شاگرد اول. حالا پس از پدر، نوبت به مرتضی رسیده بود که هر روز زندگی‌اش را در سفر سپری کند. انگار سکون، توی خون آوینی‌ها نبود. می‌خواست از دایره امن زندگی‌اش خارج شود و دنیا را از پشت عینک روشن فکری‌های زمانه رصد کند. عینکی که خیلی زود زیر پای خود شکست و به ابعاد تازه‌ای از جهان‌بینی رسید.

رسیدن به سرچشمه

کشف جهان مرتضی، یک سفر عمیق و دورودراز به لایه‌های پنهانی بود که پشت آن نگاه ژرف و کنجکاو، آدم را به سمت خود می‌کشید. مرتضی، مرادِ مریم بود. مردی که راه‌های مختلفی را برای کشف حَقیقت زیر پا گذاشته بود. از ژست روشن فکری‌های مرسوم دانشگاه عبور کرده بود. به قول خودش سال‌ها ریش پروفسوری و سبیل نیچه‌ای گذاشته بود. توی کتابخانه‌اش، یک بغل کتاب فلسفی داشت و به اندازه موهای سرش، توی شب شعرها و گالری‌های نقاشی و گعده‌های روشن فکرانه حاضر شده بود. مریم، از همان پانزده سالگی با کتاب‌هایی که مرتضی به دستش می‌رساند، خود را به رودخانه خروشان آشنایی انداخته بود. با هم می‌رفتند سخنرانی و کنسرت و سمینار. مرتضی نه فقط یک نامزد نیمه‌رسمی، که فانوس مسیر مبهمی بود که مریم را به سمت آگاهی هدایت می‌کرد. حال آنکه خود، هربار در مسیر طوفان ادراکات و یافته‌های شخصی خود، سرگردان می‌شد. با این همه وقتی سال ۵۷ با یک دست کت و شلوار سفید رفتند سر خانه و زندگی‌شان توی خیابان شریعتی، مرتضی دیگر آن مراد آشفته احوال سال‌های نخست نبود. به قول همسرش: «وقتی با حضرت امام(ره) آشنا شد، ایشان را شناخت و به سرچشمه رسید؛ چیزی که سال‌ها به دنبالش بود را در وجود مبارک حضرت امام(ره) پیدا کرد. یک ذره هم کدورت در دلش نبود که نفس خودش را با این یافتن مقدس قاتی کند. وقتی شناخت، دیگر فاصله‌ای نبود. به یک معنا به واقعیت رسیده بود. به همین دلیل و به خاطر این واقعیت هرچه را که نشانی از نفس داشت، سوزاند.»

راوی فتح و خون و آزادی

تازه‌داماد منقلب پس از روزهای انقلاب، حالا تکلیف روشنی با زندگی داشت. مدرک معماری‌اش را گذاشته بود سر طاقچه و راه افتاده بود سمت روستاها. روزهای اول پیروزی انقلاب بود و می‌خواست به واسطه یک دوربین تصویربرداری، قدرت جهادسازندگی در روستاها را به تصویر بکشد. او که تا پیش از این بارها در مقام منتقد در مجله سوره، دست به قلم بود تا مستندات و فیلم‌های تولید شده را به بوته نقد بکشد، حالا جسورانه پا به میدانی گذاشته بود که می‌توانست به سرعت در معرض آماج منتقدان قرار بگیرد. باکی نبود. قصه، اصلا جلوه کردن در زمینه مستندسازی نبود. آنچه به تصویر می‌کشید، رسالت پنهانی بود که به شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. دوربین به مثابه بیل و کلنگی بود که دست گرفته بود برای ساختن. برای ثبت تاریخ و انعکاس قدرت انقلاب و آرمان‌هایش. جهادِ مرتضی در مستنداتی بود که با تیم کوچکش بالای سر زخم‌هَای سرگشاده وطن حاضر می‌شد و با آن قلم جادویی روایت می‌کرد. روایتی از فتح و خون و آزادی.

مقتل گنجشک‌ها

نام آن قسمت از زمین فکه که کمی گودتر از باقی قسمت‌ها بود را گذاشته بودند: قتلگاه. حالا که جز سکوت خبری توی بیابان‌های فکه نیست، می‌گویند قتلگاه وگرنه زیر آتش دشمن، پناهگاه بود. رزمنده‌ها دوشادوش هم عین پرنده‌ها، سر زیر بال هم می‌گرفتند تا از هجمه بمباران در امان باشند، اما یک جایی بالاخره همان پناهگاه، شد مقتل تمام گنجشک‌ها. آن بیستمین روز از فروردین ۷۹، انگار نیرویی نامرئی او را به سمت خود می‌کشید. سیدمرتضی بنا داشت از آن مقبره عریانِ جگرسوز، تصویر بگیرد و بعد با آن صدای منحصر به فرد خودَ همه چیز را تشریح کند. صدایی که شبیه به کوچه‌های نم‌دار شمال بود. از آن کوچه‌هایی که به دریا می‌رسید. چند قدم مانده به رفتن، یکی از بچه‌های تیم پرسید: «آقا مرتضی بگذار یک عکس از شما بگیرم.» خندید. عینکش را روی صورتش جابه‌جا کرد. صاف و بی‌حرکت ایستاد و گفت: «به شرطی که عکس حجله‌ای بگیری!» شانه‌هایش افتاد و نگاهش از پشت شیشه عینک، مثل دوتا خورشید که تازه از پشت ابر بیرون آمده، می‌درخشید و با آدم حرف می‌زد. دقیقه‌ای بعد، صدای انفجار بود و دود و گرد و غباری که به آخرین پلان مستند سیدمرتضی، کات می‌داد. خون، یک سبد لاله بود که از پای سید به زمین فکه می‌ریخت. ترسی توی نگاهش نبود. دست گذاشته بود روی پیشانی‌اش و موهای جوگندمی‌اش در هوای خاک‌آلود فروردین‌های جنوب، تکان می‌خورد. سرش روی خاک بود و نگاهش سمت آسمان. آخرین بار زیر لب آهسته گفته بود: «یازهرا» و بعد چشم‌هایش را بسته بود. پس از آن، انگار دیگر تمام کوچه‌های شمال به بن‌بست می‌رسید. این تیتراژ آخری بود که در میدان مین بالا می‌رفت و هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد پایان قصه سیدمرتضی آوینی توی ۴۵ سالگی میان دشت آزادگان رقم بخورد. انگار داشت برای آخرین بار با آن طنین سحرانگیز زیر لب می‌گفت: «زندگی زیباست اما شهادت از آن زیباتر است، سلامت تن زیباست اما پرنده عشق، تن را قفسی می‌بینَد که در باغ نهاده باشند...»

منبع: سایت جامع فرهنگی مذهبی شهید آوینی
*غزلی از الهام نجمی در وصف سید شهدای اهل قلم

طرح: کمیل کریمی

آهوی ضامن‌دار

احساس سوختن به تماشا نمی‌شود*

شاعر و نویسنده: حامد عسکری

«مجی» تعریف کامل یک تنهایی عمیق و درونی شده بود. مجی که تا بیست و چهار سالگی‌ام که مصادف با زلزله بم بود. نه من، هیچ کدام از اهالی محله نیروگاه برق و فخرآباد و نهصدمتری بم نفهمیدند مجی مخفف مجید است یا مجتبی یا مجدالدین یا هر اسم مردانه‌ای که اولش مج بود. مجی یک پایش می‌لنگید، آپاراتی داشت و هر وقت دورش توی مغازه شلوغ می‌شد سینه صاف می‌کرد که دارم برای موتور ایژ روستا دنده عقب درست می‌کنم و اگر یکی از این سردخانه‌دارهای پول‌دار بمی پیدا می‌شد و از او حمایت مالی می‌کرد تا حالا هزارتا اختراع دیگر هم کرده بود. مجی تنها بود، کس نمی‌دانست خانه‌اش کجاست و کجا منزل دارد، زلزله بم را تکان داد، آن‌قدر که مجی را گم کردیم. دروغ چرا فراموشش کردیم. بی‌خبرش بودیم و این قدر موضوع برای سوگ داشتیم که مجی آخرین بخش فهرست اندوه‌های ما بود. مجی پیدایش شد، درست جای آپاراتی‌اش. یک کانکس زد که تویش بساط پخت و پز تیوپ و تیوپلس و تابگیری و بالانس به راه انداخت و دوباره روز از نو روزی از نو... همه چیز داشت رنگ و بوی قبل می‌گرفت الا خود مجی. که موهایش را نزد و شبیه کوچک‌خان شد. از کلمات کمتر استفاده می‌کرد و تقریبا اصلا حرف نمی‌زد. از استخدام کلمات خبری نبود و هر چیزی را می‌خواست تأیید یا رد کند با حرکت سر حالی می‌کرد. لاستیک بود که با دست‌های قبراق مجی زخمش تیمار می‌شد برای چاک دادن آسفالت و رسیدن‌ها تا آن روز... تا آن روزی که دستگاه پخت تیوپش اتصالی کرد. داغ کرد و همان بساط از زیر آوار درآمده نصفه‌نیمه شروع کرد به سوختن. من نبودم ولی عبدل می‌گفت مجی تمام تلاشش را کرد، وسیله بیرون کشید، خدا خدا گفت و عربده زد که کانکس را خاموش کند و نشد. عبدل می‌گفت انگار برای مجی یک نوتیف آمد، یک الهام شد، یک چیزی به جانش ریخت که وسط آب پاشیدن روی شعله‌های وحشی یکهو سطل آب را انداخت. دست‌های خیس و خاکی را به پشت شلوارش مالید، خاک تکاند، خشک کرد و از جیبش پاکت سیگار مونتانایش را درآورد وا کرد، یک نخ روشن کرد و نشست روی همان سطل وارونه آب و زل زد به شعله‌ها و سوختنش را تماشا کرد و بی‌صدا اشک ریخت. من نبودم عبدل می‌گفت بعد از آن گریه مجی یک آدم دیگری شد. از فردایش گم شد، رفت و دیگر هیچ کس ندیدش.

***

برنامه «به وقت سحر» تمام شده. هوا قند است. نمی‌دانم چرا این وقت صبح یاد مجی افتاده‌ام. یاد آن ول کردن باشکوه، آن استغنای قلندرانه، آن تماشای سوختن و حالا زل زده‌ام به خورشید روی زمین در مشهد و دارم به لب‌هایم تمرکز می‌دهم که برای مجی که احتمالا فوت شده دعا و فاتحه‌ای بخوانم. محو تماشای حرمم. چند قدم آن سوتر یک گروه عرب دارند نیایش می‌کنند. از تلفظ ج که ژ می‌شنوم می‌فهمم که لبنانی‌اند. سر می‌چرخانم سمتشان، پیاله‌های قنوت بالا آمده سمت امام، یکی از پیاله‌ها کج و کوله است، یکی دو انگشت یکی از پیاله‌ها کم است. نگاه به دست‌ها می‌فهماند به ذهن شبنم‌زده صبحم که یکی از جانبازان پیجری است. به صلابتش غبطه می‌خورم. دلم پر می‌کشد غزه و این رمضانی که برایشان حالا بیشتر از یک سال است رمضان است. گرسنگی و تشنگی و بی‌پناهی و از همه مهم‌تر خون و خون و خون. ماشین وحشی کشتار بی‌محابا می‌کشد و هرچه می‌گذرد وحشی‌تر می‌شود. از امام می‌خواهم کمکشان کند. دلم می‌رود توی محله شیخ جراح، خان یونس، صبرا و قلبم تیر می‌کشد.

***

ماه رمضان تمام شده است. نشسته‌ام توی خانه با شلوارک. لیوان چای و هل و نبات را ریخته‌ام و توی لپ‌تاپ دارم این ستون را می‌نویسم و دلم خوش است برای غزه دارم کاری می‌کنم. نه من هیچ غلطی نمی‌کنم. هیچ کس هیچ کاری نمی‌تواند بکند. اهریمن کمر بسته که همه را بکشد تأکید می‌کنم همه را بکشد و وقتی خبرها را می‌خوانم و می‌بینم حس می‌کنم مجی‌های دنیا کم نیستند. حس می‌کنم یک چیزی یک نوتیفی یک الهامی یک آنی در قلب مجی‌های غزه شره کرده که تمام شد وقت نگاه کردن و دقیقا هیچ کاری نکردن است نه که نخواهند نمی‌شود هیچ کاری کنند وقت نشستن و زل زدن و یک سیگار روشن کردن و گریستن است و تماشای سوختن و سوختن.

*مصرعی از عباس خیرآبادی

نمونه‌ای از آثاری که با موضوع جنایت اخیر اشغالگران صهیونیست در غزه رقم خوردند و بازتاب فراوانی در شبکه های اجتماعی جهان داشتند و میلیون ها بار باز نشر شدند.

عکس روز

باران رحمت

بهار باشد، باران ببارد، مشهد باشی و امام رضا(ع) هم طلبیده باشدت. اشک شوی و آسمان بشوید ببرد دلتنگی‌ها را... این همان باران رحمت است که می‌خواستی.

عکس: فهیمه فرخی| شهرآرا

چکامه

زیر آسمان
زیر بارشی وسیع، از هجوم بمب‌ها
زیر بار سقف خانه‌ها
زیر بارها شکنجه فجیع؛
زیر چکمه‌های سنگدل‌ترینِ سنگ‌ها؛
روبه‌روی چشم‌های کور این جهان
لحظه‌های شادکودکانه را
قتل عام می‌کنند.

سمت دیگر زمین
غربِ غرق در غروبِ غیرت و شرف
درکنار نقشه‌های شوم؛
سال‌هاست،
مثل یک مترسک اسیر
پیر و ناتوان نشسته است
نه! به خوابِ مرگ رفته است؛

ای جهان!
ما اگرچه روبه‌روی تیربارهای پیشرفته‌ایم
لحظه‌ای
زیر بارِ تیربارها نرفته‌ایم
پیش رفته‌ایم...
ما
لشکر بدون مرز
درکنار غزه‌ی همیشه سبز
پشت این نوار زنده و غیور
هوشیار
پُر امید و پرتوان
مثل کوه استوار
ایستاده‌ایم....

فاطمه دبیری